

بررسی و تحلیل بازتاب فنا در منطق الطیر عطار

دکتر طیبه فدوی *
دکتر اسحاق طغیانی**

چکیده

موضوع «فنا» از مباحث مهم عرفان اسلامی است، به همین دلیل در متون عرفانی، بسیاری از عارفان از زوایای مختلف درباره آن بحث و بررسی کرده اند.

این موضوع، در آثار بسیاری از شاعران عارف بازتاب یافته است که از جمله می‌توان به عطار اشاره کرد. فنا در همه آثار عطار از جمله الهی نامه، اسرار نامه، مصیبت نامه، دیوان و منطق الطیر، بخش‌هایی را به خود اختصاص داده است. در میان این آثار، منطق الطیر از لحاظ توجه به این موضوع نمود ویژه‌ای دارد.

در این مقاله، به بررسی بازتاب فنا در منطق الطیر پرداخته شده و داستان‌ها و حکایت‌هایی ذکر شده که عطار، در آنها به طریق مختلف موضوع «فنا» را بیان کرده است. واژگان کلیدی: عطار، عرفان، فنا، منطق الطیر.

مقدمه

دقت در ادبیات منظوم و منثور، گویای آن است که ادبیات عارفانه همواره مفاهیم و اصطلاحاتی را دربرمی‌گیرد که به سادگی قابل تبیین نیست. فهم آن به تأمل و تعقل بسیار نیازمند است.

* عضو هیئت علمی دانشگاه کردستان

T.fadavi@uok.ac.ir

** عضو هیئت علمی دانشگاه اصفهان

یکی از این مفاهیم که همواره در ادبیات عرفانی مطرح شده موضوع «فنا فی الله» است. انسان همواره با گریز از نیستی و معدوم شدن در پی جاودانگی و ماندگاری است و برای رسیدن به این هدف از هیچ کاری روی گردان نیست، اما تا آن زمان که راه جاودانگی را نشناسد همواره در بیراهه سرگردان می‌ماند و جز حسرت و ناامیدی بهره‌ای نمی‌برد. بهترین راه وصول به جاودانگی از نظر عارفان فنا فی الله است که خود سرآغاز بقا به شمار می‌آید.

با توجه به این مقدمه، فنا یکی از اساسی‌ترین مباحث عرفان اسلامی است که بسیاری از دقایق عرفانی در آن مطرح شده است و نیز یکی از مهم‌ترین مقام‌های عرفانی و مراحل سلوک نیز به شمار می‌آید. به همین دلیل در متون عرفانی جایگاه ویژه‌ای دارد.

در متون مختلف تعاریف متفاوتی در باره معنای فنا آمده است. مثلاً در *عوارف المعارف* نظر ابوسعید خراز نسبت به فنا چنین است:

فنا آن است که متلاشی شود از خود به حق (سهروردی، ص 191).

در *کشف المحجوب* هجویری نیز فنا از قول ابوسعید خراز، فنا بنده از رؤیت عبودیت تعریف شده است.

عده‌ای مانند لاهیجی، فنا را اضمحلال و تلاشی غیر حق در حق و محو موجودات و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار دانسته‌اند (لاهیجی، ص 17). برخی نیز مانند کاشانی، فنا را نهایت سیر الی الله می‌دانند (کاشانی، ص 427).

با توجه به این چند تعریف به عنوان نمونه، بازتاب موضوع فنا در متون منثور به خوبی مشاهده می‌شود. اما باید گفت که موضوع فنا در متون منظوم و در آثار شاعران بزرگ نیز مطرح شده است. پس از سنایی، عطار از شاعرانی است که در همه آثار خود توجهی ویژه به موضوع فنا نشان داده و در میان همه آثار او، *منطق الطیر* از لحاظ توجه به این موضوع چشمگیر است. وی در اشعار خود برای بیان معانی عالی عرفانی از

جمله فنا، از زبان حکایت و تمثیل بهره می‌برد تا بتواند این موضوع دشوار و مهم را در قالب تمثیلات حسی قابل بیان سازد. در حقیقت *منطق الطیر*، یک اثر نمادین است که در آن عطار، شرح حال سالکانی را بیان می‌کند که مراحل مختلف سلوک را با راهنمایی هدهد طی می‌کنند که پیر آنها محسوب می‌شود و سرانجام به مرحله فنا نایل می‌شوند. شایان توجه است که عطار، در انتهای راه که مرغان به فنا می‌رسند موضوع «بقای الی الله» را مطرح می‌کند و فنای واقعی به بقا منتهی می‌شود.

سخنی در باب منطق الطیر

این اثر دلکش‌ترین و شورانگیزترین و شیواترین اثر عطار است و در نام گذاری آن عطار از کلام خدا الهام گرفته است،¹ این منظومه، راهنمای سیر و سلوک و دستورالعملی برای طی راه پر فراز و نشیب طریقت است. در این اثر نمادین، هر یک از پرندگان نماد یکی از افراد جامعه انسانی است که در بندی که خود پرداخته، گرفتار شده و در قفسی که از هوای نفس فرا راه مسیر معنوی خویش نهاده، فرو افتاده و در زندان تن، جان را اسیر ساخته است. «عطار در این منظومه، تمام بیغوله‌ها و پرتگاه‌ها و ورطه‌هایی را که در ره‌گذر سالک کمین کرده، طی داستان پدیدار ساخته و سراب‌های فریبنده را برشمرده تا سالک به کویر خودپرستی نیفتد و در دره‌های هولناک آن سرنگون نشود (شکیب، ص 150). شایان ذکر است که به گفته برخی از صاحب نظران از جمله شفیعی کدکنی داستان سفر مرغان به سوی سیمرغ پیشینه‌ای طولانی دارد و حاصل تخیل محمد غزالی یا احمد غزالی یا ابن سینا نیست بلکه در ادبیات پیش از اسلام چنین داستانی وجود داشته که با تحولات فرهنگی جامعه تغییراتی در آن روی داده تا به دست این نویسندگان رسیده و هر یک با تخیل خویش و نگاه فلسفی و عرفانی خود ساختاری، این پیرنگ را

منطق الطیر هم از جهت شیوه تلیق داستان اهمیت دارد هم از لحاظ نتیجه ای که از آن به دست می آید و در حقیقت یک نوع حماسه عرفانی است که شامل ذکر مخاطر و مهالک روح سالک است. پس منطق الطیر، حماسه مرغان روح و ارواح خداجو و حماسه طالبان معرفت است و ذکر مصایب و بلایای آنها که در طی این سیر و سفر روحانی برای آنها پیش می آید (زرین کوب، ص 211).

عطار، با ذکر داستان مرغان در منطق الطیر، درصدد است بیان کند که انسان برای کسب مرتبه واقعی خود باید مراحل مختلف را طی کند تا به توحید واقعی که مقام فناست، برسد و شایسته مظهریت حق شود و طی این مرتبه آسان نیست و خطرات و وسواسی در طی سلوک مانع راه او می شود و حجابها و عقبات سخت پیش می آید و سیر و سلوک الی الله که آخرین منزل، آن فنای در حق است، توفیق هدایت می خواند.

مراحل سلوک در منطق الطیر و طرح بحث فنا به عنوان آخرین وادی سلوک

از آنجا که عطار مراحل سلوک را در منطق الطیر به هفت مرحله، یا به بیان بهتر به هفت وادی تقسیم و به عنوان آخرین وادی، فنا را مطرح می کند، مبحث مراحل سلوک در این بخش مطرح می شود. این وادیها عبارتاند از:

طلب

در نزد عطار، این وادی، با تعب و بلا مقرون است و سالها جد و جهد لازم دارد. در این وادی باید از حال معمولی دگرگون شد و به دریای خون پا نهاد و ترک همه چیز گفت و دل را پاک کرد تا در نتیجه از بین رفتن صفات انسانی، نور ذات از حضرت حق، به دل بتابد. در این وادی، طالب، نباید از هیچ خطری بهراسد و فقط باید به «او» نظر داشته باشد و به قول عطار فقط باید شاه حقیقت را دید، نه جواهری که به تو می دهد.

پیش‌ت چون فرو آیی به وادی طلب
آید هر زمانی صد تعب
طوطی صد بلا در هر نفس اینجا بود
گردون، مگس اینجا بود
زانکه جد و جهد اینجات باید سال‌ها
اینجا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت انداختن
اینجا بایدت در باختن
وز در میان خونست باید آمدن
همه بیرونست باید آمدن

(منطق الطیر، 216)

عشق

این وادی مهم‌ترین رکن طریقت از نظر عطار است. عشق یا صوری و مجازی است یا الهی و عرفانی. در عشق صوری، عاشق در بند رنگ است و هوس، اما عشق الهی، عشق به مبدأ اعلی است؛ نیرویی است که طالب عاشق را به معشوق می‌رساند. این نیرو در تمام جهان هستی ساری است و تمام ذرات عالم، به مدد این نیرو رو به کمال می‌گذارد. در نظر عطار، عاشق، مانند آتش گرم رو و سرکش و سوزنده است و بین کفر و دین و شک و یقین، تمایزی قایل نیست، بلکه هر چه دارد، در راه دوست پاک درمی‌بازد.

بعد از این وادی عشق آمد پدید غرق
آتش شد کسی کانجا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد وانکه آتش
نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو
سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیشش نبود یک زمان درکشد خوش
خوش بر آتش صد جهان

(همان، 221)

معرفت

کسی که وادی عشق را پشت سر می‌نهد، به وادی معرفت می‌رسد. برای رسیدن به این وادی، ریاضت و پشتکار و شب زنده‌داری بسیار مهم است. نتیجه گذر از این وادی، معرفت نفس است. این وادی، در نظر عطار، وادی است که بی پا و سر و بی

انتهاست و طرق مختلف بسیار دارد که هیچ یک به دیگری مانند نیست. در این وادی، هرکس به قدر معرفت خود سیر می‌کند و بر حسب حال خود قربت می‌یابد و خویشان را در دریای وجود، ذره ای می‌بیند که دوستدار اوست و جز او نمی‌بیند.
بعده از بنمایندت پیش نظر
معرفت را وادی بی‌پا و سر
هیچ کس نبود که او این جایگاه
مخستلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است
سالک تن، سالک جان دیگر است

(همان، 227)

استغنا

پس از آنکه سالک، وادی معرفت را پشت سر گذاشت و خود را شناخت، به ناچیزی خویش در برابر عظمت وی پی می‌برد و استغنا بی حد و اندازه ذات حق را درک می‌کند. عطار معتقد است که وقتی سالک به این وادی رسید، از همه چیز بی‌نیاز می‌شود و هفت دریا به چشمش یک شمر و هفت اختر به چشمش یک شرر است. در عین حال، عطار گوشزد می‌کند که تحمل این وادی، آسان نیست و دلی خون و جانی عاشق می‌طلبد.

بعده این وادی استغنا بود نه
درو دعوی و نه معنی بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری
به یک دم کشوری
می‌زند بر هم
هفت دریا یک شمر اینجا بود
هفت
اگر یک شرر اینجا بود

(همان، 232)

توحید

پس از درک استغنا حق، سالک به مرحله توحید می‌رسد. در این مرحله، عددها از بین می‌رود، زیرا جز ذات حق، ذاتی پدیدار نیست. همه یکی می‌شوند و این یکی حقیقی است. سالک در این وادی، غیر حق را نمی‌بیند و بدین جهت »

ما و منی» از او جدا می‌شود و او خود را با
جهان یکی می‌بیند و غیر حق را نمی‌بیند.
بعد از این وادی توحید آیدت منزل
تفرید و تجرید آیدت
روپها چون زین بیابان درکنند جمله سر
از يك گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی آن
یکی باشد درین ره در یکی
(همان)

(236)

حیرت

اگر سالک، به واقع، وادی توحید را پشت سر
گذاشت، همچون عاشقی است که به معشوق رسیده و
نمی‌داند که چه بگوید و چه بخواهد. او به
صحرای حیرت وارد شده و از آنچه دیده سرمست
است و عطار بیان می‌دارد که هرچه تاکنون بر
جانش رقص زده، از او گم
می‌شود و اگر از او بپرسد نیستی یا هستی؟ در
میانی یا برونی؟ فانی یا باقیی؟ در پاسخ
می‌گوید من اصلاً چیزی نمی‌دانم حتی نام
عاشق هستم.

بعد ازین وادی حیرت آیدت کار
دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت هر
دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم روز و
شب باشد، نه شب نه روز هم

(همان، 241)

فقر و فنا

در نظر عطار، آخرین منزل، منزل فنای سالک در
تجلیات الهی است. در این منزل، سالک، همچون
قطره‌ای که در اقیانوس متلاطم وارد شود، فانی
شده و هیچ اثری از خویش
نمی‌بیند. عطار، وادی فنا را وادی سکوت می-
داند، زیرا معتقد است در وادی فنا، جای سخن
نیست و این وادی، وادی فراموشی و گنگی و کری
و بی‌هوشی است.

اگر سالکی، وادی آخرین را به درستی طی
کند، آنگاه محرم اسرار خلقت می‌شود و پای

خود را در مسیری می‌گذارد که هر لحظه اش کشف
اسراری از وجود است، زیرا وقتی عاشقی، این-
گونه با صداقت، به معشوق، عشق می‌ورزد،
معشوق نیـــــــــــــــــز بـــــــــــــــــه او
علاقه‌مند شده و کلید کنج اسرار خویش را در
اختیارش می‌نهد (بادکوبه‌ای، ص 204).

البدته با این وصف، از فنا نباید بیم
داشت، چرا که سرمایه بقاست، چنانکه روغن در
چراغ فانی می‌شود و لباس نور را می‌پوشد. با
نگاهی گذرا، بر عناوین این وادی‌ها، می‌توان
دریافت، که عرفان عطار، عرفانی است ذوقی که
اولش طلب و آخرش فنا در حضرت حق است. می‌توان
گفت عطار، در *منطق الطیر* سالکی است که با
سربلندی می‌گوید: «پادشاه خویش را دانستم» و
به این طریق، از ننگ خودبینی رهایی یافته و
در وجود او فانی شده است.

در انتهای داستان *منطق الطیر*، به مرغان
دستور می‌رسد که «ای مرغان در صفت عزت و
کرامت و لطف، محو شوید»، تا ما را دریابید و
در حضرت ما بیاسایید و در ما شوید و از ما
شوید و سرانجام آن سی مرغ از جان گذشته و بلا
دیده و قرب دوست رسیده، محو گشتند و چون
چنین شد، سایه در خورشید، گم شد و سی مرغ،
سیمرغ شدند. صد هزاران قرن برآمد و مرغان به
بقای بعد از فنا رسیدند، اما عطار، در اینجا
یادآوری می‌کند که از آن فنا و بقا، کسی نمی-
تواند سخن بگوید زیرا از وصف و خبر دور است.

بعد از این وادی فقر است و فنا کی بود
اینجا سخن گفتن روا
عیـــــــــن وادی فراموشی بود گنگی و
کری و بیـــــــــهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو گم شده
بینی ز یک خورشید تو

(همان، 246)

فنا در حکایات *منطق الطیر*

عطار در *منطق الطیر*، با حکایات و داستان‌هایی
به نقل فنا می‌پردازد. در این داستان‌ها، او
شرط فنا را ترک هستی از خود و استغراق تام در

وجود خدا می‌داند، سالک عاشق باید خود را نبیند و هستی خود را از میان بردارد تا به او و فنای در او برسد.

اولین حکایتی که در منطق‌الطیر به فنا مربوط می‌شود حکایتی است که وی در مورد حضرت علی(ع) بیان می‌کند حکایت از این قرار است: حضرت رسول(ص) با جمعی در جایی فرود آمد و لشکر را فرمود تا از چاه آب بیاورید. مردی رفت و با شتاب برگشت و گفت در چاه آب نیست بلکه این چاه پر خون است. حضرت فرمود گویی علی(ع) از درد کار خویشتن و عشق الهی در چاه، با خدا سخن گفته و اسرار عشق را برای او بازگو کرده، چاه هم چون آن را شنید بی تاب شده و پر از خون گشته است، زیرا علی(ع) در عشق او مستغرق شده به طوری که می‌خواهد صد جان را نثار دوست کند.

مرتضی را می‌مکن برخود قیاس زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کاراست او وز خیالات تو بی‌بزار است او
تو ز عشق جان خویش بی‌قرار او نشسته تا کند صد جان نثار

(همان، 55)

وی فنا را در این حکایت، استغراق می‌خواند آن-چنان استغراقی که از هر خیالی بری است.

همچنین عطار در منطق‌الطیر، فنا را گم‌گشتگی می‌خواند. گم شدن سایه در آفتاب و سپس می‌گوید اگر سایه ای در خورشید گم شود، از سایه هیچ نمی‌ماند و فقط خورشید می‌ماند و بس: چون تو گم گشتی چنین در سایه ای

کی ز سیمرغت بود سرمایه ای؟

گر تو را پیدا شود یک فتح باب در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام خود همه خورشید بینی، والسلام

(همان، 147)

وی در داستان شیخ صنعان، از فنای دختر ترسناک، به عنوان پیوستن قطره به دریا، سخن می‌گوید:

قطره‌ای بود او، در این بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

(همان، 193)

او در منطق الطیر بیان می‌کند فنا، تمثیل پیوستن ذره با خورشید است، اما تا زمانی که ذره، ذره بودن و مزیت خود را حفظ کند به آستان خورشید راه پیدا نمی‌کند ولی وقتی که همه وجود را در راه معشوق فنا می‌کند، خود به خورشیدی درخشان تبدیل می‌شود:

ذره تا ذره بود، ذره بود
هرکه گوید نیست، او غره بود
گر بگردانند او را، آن نه اوست
و چشمه‌ی درخشان اوست

(همان، 295)

در منطق الطیر، مانند دیگر آثار عطار نتیجه فنا فی الله، بقای بالله است. وی در این باره چنین می‌گوید:

تو فنا شو تا همه مرغان راه
دهندت تا بقا در پیشگاه

(همان، 256)

عطار در منطق الطیر با نکوهش منیت، می‌گوید علاج منیت فناست.

از فنا گر ایمنی باشد تورا
آن کمال مؤمنی باشد تو را
گر تو روزی در فنای تن شوی
شب، در شبی روشن شوی
من مگو، ای از منی در صد بلا
تو به ابلیسی نگردی مبتلا

(همان، 358)

وی می‌گوید شرط، این راه آن است که از خویش بی خویش شد:

پیشوایانی که در پیش آمدند
از خویش بی خویش آمدند

(همان،

وی در حکایتی، فانی حق را مجنون و دیوانه- ای می‌خواند که از دولت خانه بر او حالتی تابیده و او بی‌خویش شده و به هیچ چیز جز او، توجهی ندارد اگر چیزی بگوید، از او می‌گوید و اگر جویا و طالب چیزی است، او را می‌جوید:

چه عجب باشد که بر دیوانه ای حالتی
تابد ز دولت خانه ای
تا در آن حالت شود بی خویش او تا نگردد از
پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید، همه جمله زو
جوید، بدو جوید، همه

)

(همان، 322)

وی می‌گوید که شرط کمال و رسیدن به وصال این است که اصلاً نباشی:
تو مباش اصلاً کمال این است و بس خود ز خود گم
شو، وصال این است و بس
(همان،

(40)

او در حکایت ذوالنون می‌گوید که محو و فنا در او، باعث رستن از خودی است و برای این مطلب، باز تمثیل سایه و خورشید را بیان می‌کند. در این حکایت، در گفتگوی ذوالنون و هاتف، ذوالنون به هاتف می‌گوید: «خدا یا تا کی مرا به زاری می‌کشی؟» و هاتف به ذوالنون می‌گوید: «خداوند بنده اش را می‌کشد و به خون در آغشته می‌کند و دینه این کار را به او می‌پردازد و اجزای او محو می‌شود» و او سر از پا نمی‌شناسد و ماننند سسایه ای می‌شود در وجود آفتاب وجود حضرت حق، محو می‌شود و در این حالت وی از خودی خود رسته و فانی در او شده است.

گفت آخر، چزند خواهی کشت زار گفت تا
دارم دیت، این است کار
بکشمش، وانگه به خونش در کشم گرد عالم،
سرنگونش برکشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او پا
و سر گم شد ز سر تا پای او

سایه ای گردانمش در کوی خویش سر برآرم
آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من کی
بماند سایه ای در کوی من؟
سایه چون ناچیز شد در آفتاب بعد
از آن والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست
زانکه نتوان بود جز با او نشست
)

(همان، 312)

وی در منطق الطیر، سالکان را به محو در او
توصیه می‌کند، اما اضافه می‌کند که در باره محو
فقط سخن مگو بلکه محو او شو، زیرا برای تو،
دولت و سعادتی بیش از این وجود ندارد، پس از
خویشتن مگو و در او محو و فانی شو:
محو شو وز محو چندینی مگوی محو کن جان
را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بی‌ش من مرد را گو
گم شود از خویشتن

(همان، 313)

وقتی سالک در وجود «او» محو می‌شود
دوئیت و تفرقه رخ برمی‌بندد. عطار در
منطق الطیر، در این باب سخن‌ها می‌گوید، از
جمله در حکایت لقمان گفت گویی بین لقمان و
هاتف صورت می‌گیرد و لقمان به خدا می‌گوید: «
ای خدا هر بنده‌ای که پیر شد، به او خطی می-
دهند و آزادش می‌کنند من هم بنده‌ای هستم پس خط
آزادی به من ببخش». هاتف به او می‌گوید: «هر
که از بندگی خلاص شود عقل و تدبیرش محو می‌شود
پس از این هر دو را ترک کن». وی به ترک هر دو
گفت و پای کوبان دست می‌زد و می‌گفت:

گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری
نیستم، پس چیستم؟
بندگی شد محو، آزادی نماند ذره ای
در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت عارفم
اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی، یا من تویی محو
گشتم در تو و گم شد دویی

(همان، 456)

باز در همین باره، عطار حکایتی دیگر بیان می‌کند:

معشوقی در آب افتاده عاشق خود را با شتاب در آب انداخت و وقتی خود را به او رساند معشوق از او پرسید، «تو دیگر چرا خود را در آب انداختی؟» عاشق گفت: «زیرا من خود را از تو باز نمی‌شناختم، نمی‌دانستم تو منی یا من تو». از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر این یکی پرسید از آن کی بی خبر گری من افتادم در این آب روان از چه افکندی تو خود را در میان؟ گفت من خود را در آب انداختم زانکه خود را از تو می‌شناختم روزگاری شد که تا شد بی‌شکی با تویی تو، منی من یکی تو منی یا من، توام، چند از دویی؟ یا منی تو، یا توام من، یا تویی چون تو می‌باشی و من تو، بر دوام هر دو تن باشیم، یک تن والسلام (همان،

(457)

و سپس در انتهای حکایت این چنین نتیجه می‌گیرد:

چون دویی برجاست در شرک است یافت چون دویی برخاست، توحیدی بتافت تو در این گم گرد، توحید این بود گم شو و گم شو که تفرید این بود (همان،

(457)

و باز در همین مورد حکایتی دارد که مربوط به سلطان محمود و ایاز است:

روزی سلطان محمود برای عرض لشکر حاضر شد. در آنجا ایاز و شخصی به نام حسن هم حضور داشتند. سلطان محمود به ایاز گفت: «ای ایاز چندین پیل و لشکرکه اینجاست مال تو باشد و تو سلطان من باش». ایاز هیچ نگفت و خدمتی به جا

ندیاورد. حسن آشفته شد و گفت: « شاه چنین حرمتی به تو گذاشت پس چرا تو حق شناسی نمی-کنی؟» ایاز گفت: « من کیستم که در این میان از خود بگویم و خود را آشکار کنم در این جایگاه که اوست » منی « وجود ندارد» وقتی حسن رفت ایاز به سلطان محمود از محو سخن می‌گوید مانند سایه در آفتاب:

گفت هرگه کز کمال لطف شاه می کند سوی
من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر محو می
گردد و جودم سر به سر
چون نمی ماند زمن نام وجود من به
خدمت پیشش افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان نیستم
من هست آن شاه جهان
سایه ای کو گم شود در آفتاب زو کی
آید خدمتی در هیچ باب؟
هست ایازت سایه ای در کوی تو گم
شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی، او نماند هرچه
خواهی گو، تو دانی آن نماند
)

همان، 461 (

عطار بیان می‌کند که کسی که به توحید می-رسد، در او گم می‌شود، زیرا در توحید او به وحدت رسیده و دوئیت و تفرقه از بین رفته است: هرکه زد توحید در جانش رقم
گم گردد از او، او نیز هم
گر بدو گویند سستی، یا نه ای؟ نیستی
گویی که هستی یا نه ای؟
در میانمی، یا برونی از میان
برکناری، یا نهانی یا میان
فانی یا باقیتی، یا هر دویی؟ یا
نه ای، هر دو تویی یا نه تویی؟
گوید اصلاً من ندانم چیز من
وین ندانم، وان ندانم نیز من
عاشقم، اما ندانم بر کیتم
مسلمانم، نه کافر، پس چیم؟
لیک از عشقم ندارم آگهی
هم دلی
عشق دارم، هم تهی

(همان،

(463

و سپس باز در باره فنا، به انجای گوناگون، با حکایات و داستان‌ها سخن می‌راند و باز از ترک خودی و منیت می‌گوید و اینکه چون به فنای فی‌الله نایل شدی، به بقای بالله نیز خواهی رسید. و اینک شرح چند حکایت دیگر در این باب:

حکایت اول: حکایت معشوق طوسی

معشوق طوسی که دریای راز بود و داننده اسرار، شبی به مریدی عاشق گفت: «اگر عاشق هستی، باید در عشق بگدازی، آنقدر بگدازی تا چون مویی شوی و هر کس چون مویی ضعیف در کوی یار شود، بی‌گمان موی جایگزین در زلف یار می‌شود. اما اگر تو راه بین هستی، این‌گونه موی در موی نگر و وصال یار را این‌گونه جستجوگر باش. هر کس از میان رفت و از خود فانی گشت، به فنا رسید و چون به فنا رسید، به بقا رسیده است. برای رسیدن به این منزلگاه باید اول بی‌خویش شوی و سپس از فنا و عدم، برای خود مرکب‌ی سازی، جامه‌ای از نیستی بپوشی و کاسه‌ای از نیستی نوش کنی و صفات خود و حتی به هستی خود نظر نکنی. گم شو و در این گم‌گشتگی به بقا برس و بدان که حتی اگر به اندازه سر مویی از خودیت باقی بماند، جز سر گشتگی، چیزی نصیبت نخواهد شد:

هرکه چون مویی شود در کوی او بی‌شک او
مویی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده‌ور موی در
موی این چنین بین درنگر

هرکه او رفت از میان اینک فنا
چون فنا گشت از فنا، اینک بقا

(همان،

(479

خویش را اول ز خود بی‌خویش کن پس براقی از
عدم درپیش کن
جامه‌ای از نیستی در پوش تو
کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو

همچنین می‌رو بدین آسودگی تا رسی
در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمست مویی اثر
نیست این عالم ترا مویی خبر
(همان)

(480)

حکایت دوم: پروانگان و شمع

پروانه‌ها، شبی در مجلسی گرد هم آمدند و همگی
، جویای شمع و طالب نور شمع شدند. همگی
گفتند که باید یکی از ما همت کند و بیرون شود
و خبری از شمع به ما برساند. پروانه‌ای از
مجلس بیرون شد و تا قصری که از آن نوری بیرون
می‌تافت، رفت و در فضای قصر شمع و نور آن را
دید و بازگشت و آنچه دیده بود، در خور فهم
خویش برای دیگران تشریح کرد در آن مجلس،
پروانه‌ای تجربه‌اندوخته حضور داشت که فاقد
رفتار و گفتار پروانگان بود، او گفت: آن
پروانه که خبری از وجود و نور شمع در آن قصر
دور دست آورده است، خبر از شمع و نور آن
ندارد، دیگری باید برود و خبری بیاورد.
پروانه دیگری رفت و به شمع رسید و نور شمع را
دید و کمی به آن نزدیک شد و خود را در شمع زد
و نیم سوخته باز آمد و حکایت خود را در انجمن
پروانگان باز گفت و آن پروانه ناقد گفت: «
این پروانه نیز نشانی درست از شمع نگفت باید
دیگری در تحقیق این راز سر به مهر برآید.
پروانه‌ای شوریده مست مست برخاست و به
آن قصر رفت و پای کوبان و
رقص‌کنان بر سر آتش شمع نشست و با آن درآمیخت
و خود را در آتش شمع گم کرد و سراپایش در آتش
شمع سوخت و همرنگ و همجنس شمع گردید، سپس
پروانه ناقد گفت: فقط او می‌داند که شمع چیست
زیرا او خود را در شمع نیست کرده، شمع چون او
و او چون شمع گشته. سپس عطار در انتهای این
داستان می‌گوید:

تا نگردي بی خبر از جسم و جان کی خبر یابی
ز جانان یک زمان؟
هرکه از مویی نشانت باز داد صد خط
از خون جانت باز داد

)

(همان، 483)

حکایت سوم: حکایت سیلی خوردن صوفی

مرد صوفی، بی خیال در راهی می‌گذشت. گذرنده سیلی محکمی بر او زد و صوفی با دلی پر خون به مرد سیلی زننده گفت: « ای دوست تو ندانستی آن کس که تو او را سیلی زدی، نزدیک سی سال است که مرده است و از این جهان رفته؛ مرد گفت چرا سخن

می‌گویی؟ چگونه ممکن است کسی که اکنون سخن می‌گوید سی سال پیش مرده باشد. پس عطار اضافه می‌کند تا تو نفس برمی‌آوری و دم می‌زنی، همدم نیستی و تا تو را مویی از علایق جهان مانده است، محرم نیستی، اگر می‌خواهی به منزل فنا برسی، باید که ترک تعلق بگویی هرچه داری، یک یک از خود دور کن و در آن خلوت خویش آسوده بیارام و از خود بی خود شو و چون درونت از بی خودی جمع شد تو از هر نیک و بدی بیرون می‌آیی . وقتی نیکی و بدی باقی نمانده تو لایق فنای عشق می‌شوی:

تا که تو دم می‌زنی هم دم نه ای تا که
مویی مانده ای محرم نه ای
گر تو خواهی تا در این منزل رسی تا که
مویی مانده ای مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز تا ازار
پای در آتش بسوز
هرچه داری یک یک از خود بازکن پس به خود در
خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد از بی خودی تو برون
آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی پس فنای
عشق را لایق شوی

(همان،

484)

حکایت چهارم: حکایت پسر پادشاه و درویش گدا

این حکایت، از زیباترین حکایت‌های منطق‌الطیر است که به زبان داستان، از نیستی و فنا سخن می‌گوید.

حکایت: پادشاهی ماهرو و خورشیدفر
پسری زیباروی داشت که در زیبایی چون یوسف (ع)
بود و خاک آستان او همه عاشقان بودند. آن
شهزاد چون به شکار می‌رفت، از پس و پیش مرکب
او تیغ برهنه در دست تیغ‌دارانش بود و هر کس
به او نگاه می‌کرد، همان لحظه او را می‌گرفتند
و می‌کشتند. در این میان درویش گدا و بی‌خبر
از خویش و از جهان، شهزاده ماهروی را دید و
عاشق و بی‌قرار او شد و در کوچه‌ای از کوچه‌های
قصر پادشاه مقیم شد او حتی جرأت نداشت راز دل
خود را با کسی بازگو کند پس آن غم را در دل
پنهان می‌داشت و روز و شب گریه و ناله می‌کرد و
گهگاه از دور شهزاده ماهروی را می‌دید که از
دور دست‌ها می‌گذرد روزی آن شهزاده با سپاه
عبور می‌کرد. گدای عاشق او را بدید و نعره‌ای
زد و گفت: «جانم بسوخت و بیش از این طاقت و
صبر ندارم» و سر بر سنگ و دیوار می‌زد و می-
نالید، بی‌هوش شد. یکی از چاووشان شهزاده راز
عاشق بی‌قرار را دریافت و به نزد پادشاه رفت
و شاه را از این راز آگاه ساخت شاه هم فرمان
داد تا گدای عاشق را بر سر دار کنند تا
دیگران عبرت بگیرند.

پس او را گرفتند و به سوی دار بردند و
خلقی به تماشای او درآمدند. گدای عاشق گفت:
«مرا مهلتی دهید تا سجده‌ای بر خاک کنم و خدا
را سپاس گویم و نمازی بخوانم». وزیر اجازه
داد عاشق سرگشته سر بر خاک نهاد و گفت: «
خدایا پیش از آنکه جان دربارم مرا یکبار به
شرف دیدار شاهزاده برسان تا جان بر وی نثار
کنم سپس جان دهم». وزیر چون آوای پنهانی
گدای محکوم را شنید، دلش به درد آمد و دلش
سوخت و پیش پادشاه رفت و ماجرای او و زاری و
مناجات و حاجتش را در سجده نماز برای پادشاه
بازگو کرد. شاه هم او را عفو کرد و فرمان داد
تا شهزاده حاضر شد و به شهزاده گفت: برو و او
را نوازش کن و دل آن مستمند را که از او
ربوده‌ای بدو باز پس بده و با مهربانی به نزد
من آور شهزاده به فرمان پدر به نزد عاشق بی-

قرار نیمه جان رفت. شهزاده به سوی دار رفت و آن مسکین را دید که محو و گم گشته و ناچیز شده و از ناچیز هم ناچیزتر شده عاقبت او را نزد خویش خواند و با او مهربانی کرد. چون چشم آن گدا به شاهزاده افتاده جان گرفت و درخشید و خاموش شد سپس گفت ای شهریار مرا که چنین زار و ناتوان و جان برکف و در بر دستم، حاجت به کشتن و انبوه لشکر نبود، من خود آماده جان دادم من اکنون می‌میرم تا تو سلامت باشی سپس نعره‌ای زد و همچون شمعی آخرین خنده را بر روی یار کرد و مرد و جان بداد:

چون وصالش آن زمان معلوم گشت فانی مطلق شد و معدوم گشت

)

(همان، 493)

در انتهای داستان، عطار، خود نتیجه را به زبان شعر چنین بیان می‌کند:

سالکان دانند در دریای درد تا
فنای عشق با مردان چه کرد

)

(همان، 493)

یعنی فقط راهروان و سالکان واقعی می‌دانند که نیستی عشق، چگونه مردان را از راز هستی دور می‌کند و سپس به انسان امر می‌کند که باید از خودت زیر و زبر شوی تا از وجود خویش آگاه شوی:

تا نگرِردی مـدتی زیر و زبر از
وجود خویش کی یابی خـبر؟
چه اندیشی؟ چو من بی خویش شو یک زمان در
خویش، خویش اندیش شو
تا دم آخر به درویشی رسی در
کمال ذوق درویشی رسی

)

(همان، 494)

سپس شرط فنا را گم شدن می‌داند و محو شدن:
گم شدم در خویشتن یکبارگی چاره من
نیست جز بیچارگی
محو گشتم، گم شدم در بحر راز می
نیام آن زمان این قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هرکسی است در فنا گم
گشتم و چو من بسی است

)

همان، 495)

سپس اضافه می‌کند که همه بالاخره در پایان
باید گم شوند:

کیست در عالم ز ماهی تا به ماه کو
نخواهد گشت گم این جایگاه

جمله را بی خویش می باید شدن چه کم چه
بی‌ش می باید شدن

حکایت پنجم: حکایت پاسبان عاشق

پاسبانی عاشق زار شده بود و روز و شب آرام و
قرار نداشت. دوستی به او گفت: «آخر یک دم
بیاسای». پاسبان جواب داد: «چگونه بخوابم که
من هم پاسبانم و به حکم پاسبانی نباید بخوابم
و هم اینکه عاشقم و عاشق را خواب و قرار
نباشد. عطار از این حکایت نتیجه می‌گیرد که
عاشق برای وصال به معشوق باید، خواب و خور را
فراموش کند و در او غرقه شود.

کسی که در راه دوست، بی‌خواب شد، چون به
نزد دوست رود، دل بیدار هدیه می‌برد و سپس
اضافه می‌کند چون وجود عاشق، غرقه در وجود
معشوق شود در او فانی شود، دیگر نمی‌توان با
آواز و فغان هم او را نجات داد. در این وادی
حرف و سخن هم به کار نمی‌آید و باید به فکر
ابزار و وسیله ای دیگر بود.

مرد را بی شک در این دریای خون معرفت آرد ز
بی خوابی برون

هر کس که او بی خوابی بسویار برد
چون به حضرت برد، دل بیدار برد

چون ز بی خوابی است بیداری دل
خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجود غرقه ماند غرقه را
فریاد نتواند رهاند

(همان،

433)

حکایت ششم: حکایت پرسش پاک دین از شیخ نوری

مردی پاکدین از شیخ نوری پرسیدند که از ما تا وصال، راه چگونه است و چگونه باید راه را طی کنیم تا به حضرت دوست برسیم.

شیخ گفت: « ما را هفت دریا نار و نور در پیش است و راهی دور در پیش. چون از این هفت دریا گذشتیم، باید باز پس آییم و چون راه پس آمدن در پیش گیریم، ماهی بزرگی، ما را در کام خود می‌کشد. او ماهی است که نه سرش پیدا است نه پایش و اما آن ماهی در دریای استغنا، خانه دارد و چون از آن دریا، در کام او فرو رفتی، تازه به صحرای فنا رسی، عطار، با این داستان، بیان می‌کند که راه فنا، راه بسیار پر خطر و دشوار است و هر کس تاب قدم گذاشتن در این راه را ندارد و سالک رهرو و مردان مرد پس از تحمل مشقات فراوان، اجازه فرود به صحرای فنا را می‌یابند.

حکایت هفتم: حکایت داستان حلاج و مرد عاشق

گفته‌اند که چون حلاج را به دار کشیدند و در آتش شور و عشق خود سوخت، مردی عاشق، چوبی به دست بر سر خاکستر حلاج درآمد و نشست و گفت: « ای مردم _____ ان، آن‌کس که می‌گفت انا الحق اکنون کجاست». آنچه شنیده‌ای و آنچه دیده‌ای همه و همه نیست و نیست است.

اکنون محو شو ای حلاج، وای آدمیزاده چه جای تو در این ویرانه سرای جهان زشتی‌ها نیست. باید اصل شوی و با اصل برآیی و پاک پاک شوی. عطار می‌گوید وقتی انسان، در او محو و فانی شد، به اصل پاک خود بر می‌گردد مهم این است که این خورشید حقیقی، همیشه بر دوام است و پایان پذیر و نابود شدنی نیست و چون خورشید درخشان باشد، دیگر ذره و سایه‌ای باشد یا نباشد چه تفاوت؟

هست خورشید حقیقی بر دوام گوی، نه ذره ماند و سایه والسلام

(همان،

به هر حال در جای جای منطق الطیر، پیام عطار این است که طالب حق، باید جامه نیستی رد پوشد و کاسه فنا نوش کند و در رکاب محو، زخمش ناچیزی بماند:

طمس کن جسم و ز هم بگشای زود
بعد از آن در چشم کش، کحل نبود
گم و شو وزین هم به یک دم گم بباش
پس از این قسم دوم هم گم بباش
همچنین می رو بدین آسودگی
تا رسی در عالم گم بودگی

(همان، 222)

عطار، در منطق الطیر شرط قدم گذاشتن در وادی فنا را دور کردن همه چیز از خود می داند:

تا نبری خود ز یک یک چیز تو
کی نهی گامی در این دهلیز تو؟

)

(همان، 142)

او معتقد است که فنا به این معناست که از دولت خانه غیب، حالتی، حالتی بر دیوانه مجذوبی پدید آید که در آن حالت، بی خوش گردد، پس در آن حالت هرچه می گوید از اوست و بدو:

جمله زو گوید، بدو گوید، همه
جمله زو گوید، بدو گوید، همه

(همان،)

(155)

عطار در انتهای داستان مرغان در منطق- الطیر می گوید اسرار بقای بعد از فنا را کسی می شناسد که سزاوار است اما تو تا زمانی که در وجود و عدم متوقف هستی، در این منزل راهی نداری، باید نیست شوی تا هستیت آشکار شود:

زانک اسرار بقا بعد الفنا
آن شناسد کبود بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد در این منزل قدم؟
نیست شو تا هستیت در پی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟

(همان، 514)

و سپس در انتها ترجیح می‌دهد که خاموشی گزینند: چون سر یک موی نیست این جایگاه جـمـز خاموشی روی نیست این جایگاه (ممان،

(246)

نتیجه

عطار از عارفانی است که در تمام آثار خود به مبحث « فنا » توجه شایانی داشته است و این توجه در *منطق الطیر* نمود ویژه‌ای دارد. وی در *منطق الطیر*، مراحل سلوک را به هفت وادی تقسیم و وادی فنا را به عنوان آخرین مرحله مطرح می‌کند و آن را وادی خاموشی می‌نامد. او در آن اثر به مدد حکایت‌ها و داستان‌هایی موضوع فنا را مطرح می‌کند و در این حکایت‌ها، فنا را استغراق و گم‌گشتگی می‌خواند و نتیجه فنا فی الله را بقای بِالله می‌داند. وی در *منطق الطیر*، مانند دیگر آثارش مزیت را نکوهش می‌کند و معتقد است علاج مزیت فناست.

از آنجا که *منطق الطیر* یک اثر نمادین است، عطار در آن برای تبیین بهتر مطالب از حکایت و داستان و سببل و تمثیل بهره می‌برد. از جمله برای موضوع فنا، از تمثیل پیوستن ذره به خورشید و یا تمثیل پیوستن قطره به دریا مدد می‌گیرد.

این دسته از تمثیل‌ها اغلب کوتاه هستند و در آن شخصیت‌ها هویت انسانی دارند و بر جنبه داستانی در آنها چندان تأکید نمی‌شود و این ویژگی خاص را دارند که جنبه آموزش افکار و اعتقادات مذهبی و اخلاقی و عرفانی محسوب می‌شود.

عطار معتقد است که فنا فی الله به بقای بالله منجر می‌شود اما آنجا که بیان می‌کند سالک واقعی، در وجود او محو می‌شود، از کیفیت این محو و شدن سخنی بسنه می‌ماند نمی‌آورد و فقط در انتهای داستان مرغان در *منطق الطیر* به این نکته بسنده می‌کند که اسرار بقای بعد از فنا را کسی می‌شناسد که سزاوار

است و به همین دلیل در انتها ترجیح می‌دهد
خاموشی گزینند.

توضیحات

1. و عُلِمنا منطق الطیر (نمل/16).

منابع

قرآن مجید.

بادکوبه‌ای، مصطفی، *زندگی شیخ فرید الدین عطار نیشابوری*، چ2، تهران، حدیث، 1373.

ریتر، هلموت، *دریای جان*، ترجمه عباس زریاب خویی و مهر آفاق بایبردی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، 1374.

زرین کوب، عبدالحسین، *با کاروان حله*، تهران، آریا، 1374.

_____، *صدای بال سیمرغ*، چ2، تهران، سخن، 1374.

سهروردی، ابو ح‌فض، *عوارف المعارف*، ترجمه ابومنصور عبدالمؤمن اصفهانی، به اهتمام قاسم انصاری، تهران، مولی، 1374.

شکیب، قاضی نعمت‌الله، *به سوی سیمرغ*، تهران، سکه، 1374.

عطار، *منطق‌الطیر*، به کوشش احمد رنجبر، تهران، اساطیر، 1366.

_____، _____، مقدمه و تصحیح
محمدرضا شفیعی کدکنی، چ5، تهران، سخن،
1388.

کاشانی، عزالدین محمود، *مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه*، به تصحیح جلال الدین همایی، چ3، تهران، هما، 1374.